

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بزرگترین سایت دانلود کتاب فارسی : www.takbook.com



شمه ای از زندگینامه مولانا

سرزمین ایران از دیرباز، مهد تفکرات عرفانی و تأملات اشراقی بوده است. از اینرو در طی قرون و اعصار، نام آورانی بیشمار در عرصه عرفان و تصوف در دامن خود پرورش داده است.

یکی از این بزرگان نام آور، حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی است که به ملای روم و مولوی رومی آوازه یافته است.

او در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ ه.ق در بلخ زاده شد. پدر او مولانا محمد بن حسین خطیبی است که به بهاءالدین ولد معروف شده است. و نیز او را با لقب سلطان العلماء یاد کرده اند. بهاء ولد از اکابر صوفیه و اعظم عرفا بود و خرقة او به احمد غزالی می پیوست. و در علم عرفان و سلوک سابقه ای دیرین داشت. او اهل کشف و ذوق بود و عالمی کامل که در همه علوم و فنون زمان خود به مقام استادی رسیده بود.

بود اندر همه فنون استاد حق به وی علم را تمام داد

از آنرو که میانه خوشی به قیل و قال و بحث و جدال نداشت و علم و معرفت حقیقی را در سلوک باطنی می دانست و نه در مباحثات و مناقشات کلامی و لفظی، پس پرچم داران کلام و جدال از آن جمله فخرالدین رازی، با او از سر ستیز درآمدند و همه جا بدو تاختند و وی را رنجاندند. فخرالدین که استاد سلطان محمد خوارزمشاه بود و روی او نفوذی بی چون و چرا داشت بیش از دیگران شاه را بر ضد او برانگیخت به طوری که دیگر جای درنگ نبود.

چونکه از بلخیان بهاء ولد گشت دلخسته آن شه سرمد

ناگهش از خدا رسید خطاب کای یگانه شهنشه اقطاب

چون تو را این گروه آزرده دل پاک تو را از جا بردند

به در آ از میان این اعدا تا فرستیمشان عذاب و بلا

سلطان العلماء رخت سفر بریست و بلخ و بلخیان را ترک گفت و سوگند یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانبانی نشسته، به شهر خویش باز نگردد و این در زمانی بود که زمینه های هجوم مغول به ایران نیز فراهم می گشت.

کرد تاتار قصد آن اقوام منهزم گشت لشکر اسلام

بدرستی معلوم نیست که سلطان العلماء در چه سالی از بلخ کوچید. به هر حال جای درنگ نبود پس شهر به شهر، دیار به دیار رفت تا به بغداد رسید و چندی در آن شهر اقامت کرد و و سپس راه حج در پیش گرفت و بعد به ارزجان آمد و زمستان را در شهر آق شهر ارزجان گذراند. چون خواست از آن شهر سفر کند، علاءالدین کیقباد، قاصدی فرستاد و او را به قونیه دعوت کرد. او از همان بدو ورود به قونیه مورد توجه عام و خاص قرار گرفت و همگان از سخنان حکمت بار و عارفانه وی بهره ها گرفتند:

آمدند و زیارتش کردند قند پند ورا از جان خوردند

سید برهان الدین محقق ترمذی

او مرید صدیق و پاکدل پدر مولانا بود و نخستین کسی است که مولانا را به وادی طریقت راهنمایی کرد. وی علاوه بر کمالات اخلاقی و مدارج روحانی، دانشمندی کامل و فاضلی تمام عیار بود.

جان او بود معدن اسرار همچو خورشید چشمه انوار

ناگهان او بار سفر بریست تا به دیدار مراد و مرشد خود، سلطان العلماء در قونیه برسد. شهر به شهر دیار به دیار ره می پیمود. هامونهای قفر و خشک را پشت سر می نهاد تا اینکه به قونیه رسید و یکسر به سراغ سلطان العلماء را گرفت. غافل از اینکه او یکسال پیش از این، خرقة تهی کرده و کالبد جسمانی را در خاکستان دنیا نهاده و به ملکوت اعلی پرگشوده است.

وقتی که سید نتوانست به دیدار سلطان العلماء نائل شود رو به مولانا کرد و گفت: تو در عالم فتوی و شریعت جانشین پدر شدی اما در باطن هم علمی هست که از وی به من رسیده است. این معانی را از من بیاموز تا خلف صدق پدر شوی.

به دستور سید، مولانا به ریاضت پرداخت و سه چله متوالی برآورد و پس از این ریاضت معلوم شد که نقد و وجود این انسان، پاک و خالی از غل و غش است. مولانا مدت نه سال با سید همنشین و مصاحب بود و زان پس سید برهان الدین رحلت کرد.

بود در خدمتش به هم نه سال تا که شد مثل او به قال و به حال

طلوع شمس

مولانا در آستانه چهل سالگی مردی به تمام معنی، عارف و دانشمند و جامع علوم و فنون مختلف دوران خود بود و مریدان و عامه مردم، چون پروانه بر گرد شمع وجود او می چرخیدند و حصه ها می جستند و بهره ها می بردند. تا اینکه قلندری گمنام و ژنده پوش به نام شمس الدین تبریزی به قونیه آمد و با مولانا برخورد کرد و آفتاب دیدارش، قلب و روح او را بگداخت و یکسره سودایی شیدایش کرد و این سجاده نشین باوقار و مفتی بزرگوار را سرگشته کوی و برزن کرد تا بدانجا که خود، حال خود را چنین وصف می کند:

زاهد بودم ترانه گویم کردی سر حلقه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین باوقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی

پیوستن شمس به مولانا که در حدود سال ۶۴۲ ه.ق اتفاق افتاد، چنان او را واله و شیدا کرد که درس و بحث و وعظ را به یکسو نهاد و به شعر و ترانه و دف و سماع پرداخت. و از آن زمان طبع ظریف و ذوق سلیم او در شعر و شاعری شکوفا شد و به سرایش اشعار پرشور و حال عرفانی پرداخت.

خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر درآمیزی
هیچکس را به یک جوی نخری پرده های کلام را بدری

شمس به مولانا چه گفت و چه آموخت و چه فسانه و فسونی ساخت که سراپا دگرگونش کرد معمائی است که «کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.»

شیدایی مولانا

مولانا در فراق شمس، بی قرار و نا آرام شد و یکباره دل از دست بداد و شوریدگی آغازید و روز و شب به سماع و رقص و ترانه پرداخت.

روز و شب در سماع رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد

حال زار و آشفته او در شهر بر سر زبانها افتاد. همه مردم با حیرت و شگفتی از خود می پرسیدند: شگفتا که چنین مفتی و قطبی که خود، مرجع سوالات و

نیازهای عامه است و امور آنانرا به حکم و فتوی تعیین می کند چه سان عاشق و شیدای آن ژولیده گمنام شده است؟

غلغله اوفتاد اندر شهر شهر چه؟ بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر دو کون، شیخ و امام
حیفا که شیخ ما به کمند این درویش بی نام و نشان فرو افتاده است.

کمال کامل

مولانا در دمشق هرچه گشت و جست شمس را نیافت و ناچار به قونیه باز آمد. در این سیر روحانی و سفر معنوی هرچند که شمس را به صورت و جسم نیافت، ولی حقیقت شمس را در خود طالع دید و دریافت که آنچه به دنبال اوست در خود حاضر و متحقق است، و همان حال شمس بر او نیز ظاهر و عیان. این سیر روحانی، در او کمال مطلوب پدید آورد؛ کبک طریقت بود و باز بلند پرواز حقیقت شد. قطره بود و دریا شد. ذره بود و آفتاب شد و یکسر شمس شد.

شمس تبریز را به شام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
گفت اگرچه به تن از او دوریم بی تن و روح هر دو نوریم

*

کرد رجعت به روم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز، آمد
قطره اش چون فزود و دریا شد بود عالی از عشق عالی شد
چون چنین شد مگو نیافت ورا کانچه می جست شد بر او پیدا
افلاکی می نویسد: «اگرچه حضرت مولانا، شمس الدین را به صورت در دمشق نیافت، اما به معنی عظمت او را و چیزی دیگر در خود یافت.»
مولانا به قونیه باز آمد و رقص و سماع را دوباره از سر گرفت. قوالان و خوانندگان را نزد خود بخوانند و بنوازند و او در سماع غرق می شد و پیر و جوان، خاص و عام، پخته و خام، همانند ذره ای در آفتاب پر نور او می گشتند و چرخ می زدند.
پیر و برنا چو ذره ها رقصان پیش آن آفتاب عشق از جان

صلاح الدین زرکوب

مولانا بنا بر عقیده عارفان و صوفیان بر این باور بود که جهان، هرگز از مظهر حق خالی نگردد. و حق در همه مظاهر، پیدا و ظاهر است؛ منتهی در میان مظاهر، این مظهر اتم است که لیاقت تامه برای مظهر اعلی شدن دارد. و اینک باید دید که آن آفتاب جهان تاب که در کالبد خاکی شمس تبریزی طلوع و آنکه غروب کرده از کدامین کران سر برون می آورد و از چه مشرقی طالع می گردد و از وجود چه کسی نمایان می شود؟

شیخ صلاح الدین زرکوب، توانست این لیاقت و شایستگی را در خود حاصل کند و جای خالی شمس را تا حدودی پر سازد.

صلاح الدین، مردی عامی و امی و از مردم قونیه بود و پیشه زرکوبی داشت و از علم و سواد بی بهره، حتی کلمات را هم صحیح بر زبان نمی آورد. به قفل، قلف می گفت و به مبتلا، مفتلا!

افلاکی در این باره میگوید: «همچنان منقول است که روزی حضرت مولانا فرمود که آن قلف را بیاورند. و در وقت دیگر فرمود که فلانی مفتلا شده است. بوالفضولی گفت باشد که آن قفل بایستی گفتن و درست آنست که مبتلا گویند. فرمود که موضوع آن چنان است که گفتی و درست آنست که مبتلا گویند. اما جهت رعایت خاطر عزیز چنان گفتم که روزی خدمت شیخ صلاح الدین مفتلا گفته بود و قلف فرمود و راست آنست که او گفت. چه اغلب اسما و لغات، موضوعات مردم در هر زمانی است از مبدا فطرت.

مولانا مدت هفت سال بر این حال بود که در اوج شوریدگی و آشفته سری و بی قراری، مردی صاحب دل را که محضر شمس را نیز درک کرده بود، به عنوان مصاحب و یار خلوتی برگزید و دید که شمس از افق او تابیدن کرده است. و این یار غار تا حدی موجب آرامش درون و تسلی خاطر او گشت و خود گفت آن شمس که می گفتم و می جستم به صورت صلاح الدین باز آمد و مرا آرامش داد و او درواقع نرفته است بلکه تنها جامه عوض کرده و به صورت صلاح الدین درآمده است.

گفت آن شمس دین که می گفتم باز آمد به ما چرا خفتم
او بدل کرد جامه را و آمد تا نماید جمال و بخرامد

مولانا، زرکوب را خلیفه خود ساخت و به مریدان نیز گفت: من سر شیخی ندارم و هرکس راه حق خواهد به شیخ صلاح الدین دست ارادت دهد و حتی سلطان ولد را نیز با آنهمه مقام علمی و باطنی سفارش اکید کرد که باید حلقه ارادت زرکوب را به گوش کند زیرا شاه راستین و مرشد متین هموست.

گفت بنگر رخ صلاح الدین که چه ذات است آن شه حق بین
مقتدای جهان جان است او مالک ملک لامکان است او

هرچند سلطان ولد، تسلیم سفارش پدر خود (مولانا) بود، ولی در عین حال مقام خود را بویژه در علوم و معارف برتر و بالاتر از زرکوب می دانست. ولی سرانجام به فراست دریافت که معلومات و معارف ظاهری و محفوظات صوری، نمی تواند چاره ساز مشکلات روحی و معضلات معنوی باشد، ای بسا گردش نگاهی، همه ذخیره های معنوی آدمی را بر باد فنا دهد و فقیر محضش گرداند. او با این تامل از ورطه خودبینی و انانیت گذشت و رام و آرام از سر صدق و صفا مرید زرکوب شد و سر بدو سپرد.

وفات شیخ صلاح الدین

مولانا ده سال با زرکوب هم صحبت بود و جای خالی شمس را با او پر کرده بود. تا اینکه زرکوب رنجور و بیمار شد و سرانجام نیز خرقة تهی کرد. او وصیت کرده بود که چون بمیرد بر جنازه اش آئین عزا و سوگواری برپا ندارند، زیرا رفتن به سوی محبوب حقیقی و وصال به مطلوب و ترک کردن مصیبت خانه سرای سپنج موجب سرور و حبور و کمال شادمانی است نه عزا و سوگ، از اینرو مردم، دف زنان و سماع کنان و هلهله زنان او را به خاک سپردند.

شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس با دف زن

شیخ صلاح الدین زرکوب در قونیه مدفون است و در جوار مولانا بهاءالدین.

وفات مولانا

در پی تبی سوزان و آتشین در روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الآخر سال ۶۷۲ ه.ق و وقتی که آفتاب جهانتاب دامن زرنگار خود را از پهنه زمین برمی چید، آن

آفتاب معرفت و حقیقت نیز پرتو خود را از این جهان خاکی برگرفت و رحلت فرمود.

مدتها بود که جسم نحیف و خسته مولانا در کمند بیماری گرفتار شده بود. و او در واپسین روزهای حیات خود حال خود را برای حسام الدین چنین وصف کرد: «الان این مرکب جسم پر علت، گاهی بیمار و گاهی پلنگ و گاهی خر لنگ هیچ بر مراد دل هموار نمی رود. گاهی لکلک، گاهی سکسک، گاهی قبله، گاهی دبره. نه می میرد و نه صحت می پذیرد.»

او مشتاقانه در انتظار وصال به محبوب حقیقی بود و هر آن در پی نهادن کالبد جسمانی و پرگشودن به عالم روحانی. جامی در این باره گفته است: «خدمت شیخ صدرالدین به عیادت وی آمد فرمود که: رفع درجات باشد. امید است که صحت باشد. خدمت مولانا جان عالمیان است. فرمود که: بعد از این شفاک الله شما را باد. همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است. نمی خواهید که نور به نور پیوند؟»

من شدم عریان ز تن او از خیال می خرامم در نهایت الوصال

از آن سو همسر مولانا که دوست داشت این شمس معرفت پیوسته بر دل سرمازدگان هوی بتابد و گرمیشان بخشد گفت: «ای کاش چهارصد سال عمرکردی تا عالم را از حقایق و معارف پر ساختی. مولانا فرمود: مگر ما فرعونیم؟ مگر ما نمرودیم؟ اما به عالم خاک، پی اقامت نیامدیم. ما در زندان دنیا محبوسیم. امید که عنقریب به بزم حبیب رسیم. اگر برای مصلحت و ارشاد بیچارگان نبودی یک دم در نشیمن خاک اقامت نگزیدی.»

سرانجام این آفتاب معنا در روز یکشنبه پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ ه. ق سر در نقاب غروب کشید و رحلت فرمود و عالمی را اندوهگین و ماتم زده کرد.

پنجم ماه در جماد آخر بود نقلان آن شه فاخر

سال هفتاد و دو بده به عدد ششصد از عهد هجرت احمد

در آن روز پر سوز، سرما و یخبندان در قونیه بیداد می کرد و دانه های نرم و حریرین برف مانند پروانگان سپید بال در فضا می رقصیدند و آرام و خموش بر زمین می نشستند و بیدرنگ چون آهن و پولاد، سفت و سخت می شدند.

سیل پرخروش مردم از پیر و جوان، زن و مرد، مسلمان و گبر، مسیحی و یهودی در این عزای عظیم و ماتم کبیر شرکت داشتند. و در آن سوز و سرما، بی پروا، برهنه پا، جامه دران راه می رفتند و بانگ ناله و حنین سر می دادند. همه و غوغا به عرش اعلی می رسید. برآستی قیامتی برپا شده بود. افلاکی می گوید: «بسی مستکبران و منکران که آنروز، زرنا بریدند و ایمان آوردند. و آن روز قلب زمهریر و زمستان صعب بود و اهالی قونیه اغلب سر و پا و تن برهنه بودند.» تابوت مولانا چون زورقی بر امواج متلاطم جمعیت این سو و آنسو می رفت. گاه در گرداب جمعیت ناپدید می شد و گاه پیدا. هرکس به جان می کوشید تا لحظه ای دست بر تابوت او رساند.

مردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر فغان و آه و نفیر

کلیساها و کنیسه ها و معابد دیگر نیز به عزا نشستند. مسلمان و مسیحی و یهودی و گبر و . . . همه به یک سو و به یک مقصد در حرکت بودند. همه حال و مقال یگانه داشتند که «همدلی از همزیانی خوشتر است». وحدت بود و تفرقه نبود. گویی روح صمیمی و وحدت گرای مولانا بر همه دلها حکم می راند. بی رنگی بر رنگها غالب شده بود که «هست بی رنگی اصول رنگها». جدایی و منی رخت بر بسته بود و همه یک تن واحد بودند. خاخام ها و کشیشها و روحانیان مذاهب دیگر مولانا را بر سر نهاده و همراه و همدل با مسلمانان شیون می کردند و جامه می دریدند. در این گیرودار یکی از خام طبعان کج مدار و شریعتمداران ناسازگار، که به مرض تفرقه و تعصب دچار بود خواست که آنها را از شرکت در این هنگامه عزا و ماتم بازدارد که بر او بانگ زدند: مولانا مسیح ما بود! او عیسای ما بود! ما راز موسی و عیسی را در او یافته ایم!

اهل هر مذهبی بر او صادق قوم هر ملتی بر او عاشق

کرده او را مسیحیان محمود دیده او را جهود خوب چو هود

عیسوی گفته اوست عیسی ما موسوی گفته اوست موسی ما

چهل شبانه روز این عزا و سوگ بر همین منوال برپا بود. و زان پس روح و فکر مولانا حکومت حقیقی خود را بر اذهان و قلوب استوارتر کرد؛ و همه جا از او می گفتند و نقل می کردند و این روح و اندیشه هنوز نیز باقی است، چراکه ناشی از وحدت است نه تفرقه و تعصب.

بعد چهل روز خانه شدند
روز و شب بود گفتشان همه این

همه مشغول این فسانه شدند
که شد آن گنج زیر خاک دفین

وصیت نامه مولانا

جامی می گوید: مولانا در وصیت اصحاب فرموده است: شما را سفارش می کنم به ترس از خدا در نهان و عیان و اندک خوردن و اندک خفتن و اندک گفتن. و کناره گرفتن از جرم ها و جریرتها، و روزه داشتن و نماز برپا داشتن و فرو نهادن هواهای شیطانی و خواهشهای نفسانی و شکیبایی بر درشتی مردمان و دوری گزیدن از همنشینی با نابخردان و سفلگان و پرداختن به همنشینی با نیکان و بزرگواران. همانا بهترین مردم کسی است که برای مردم مفید باشد و بهترین گفتار، کوتاه و گزیده است و ستایش از آن خداوند یگانه.

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خلاصه داستان

بقالی طوطی زیبا و خوش نوایی داشت و با مشتریان نکته ها می گفت و آنان را به خود سرگرم می داشت. و هر وقت که بقال از دکان ، بیرون می رفت، طوطی مواظب دکانش می شد.

روزی طوطی در دکان به پرواز درآمد و شیشه های روغن گل را بر زمین ریخت. بقال وقتی که به دکان بازگشت و دید که روغنها روی زمین پخش شده، خشمگین شد و چنان ضربتی بر سر طوطی نواخت که پره های سرش فروریخت و تا چند روز از سخن گفتن و بانگ برآوردن خودداری کرد. این گذشت تا اینکه روزی مرد طاسی از کنار دکان می گذشت و همینکه چشم طوطی به او افتاد خیال کرد که طاسی آن مرد نیز سببی مانند طاسی او دارد. پس ناگهان طوطی به سخن آمد و از آن مرد پرسید: تو مگر از شیشه روغن ریختی؟ مردم از شنیدن این سخن و مقایسه طوطی به خنده افتادند، زیرا که طوطی قیاس نابجا کرده بود و طاسی خود را با طاسی آن مرد یکی فرض کرده بود.

نیکلسون می گوید: این داستان مثنوی را نخستین ماخذ شرقی می دانیم که در ادبیات غرب راه یافته و در فرهنگ عامه تاثیر کرده است. مولانا در این داستان ضمن ایراد نکته های ظریف عرفانی، قیاسهای ناروا و مقایسه های بیجایی را که معمولاً میان مردم رواج دارد مورد نقد قرار داده است که مشروحاً ضمن شرح ابیات بیان خواهد شد.

بود بقالی و وی را طوطیی	خوش نوایی، سبز گویا طوطی
در دکان بودی نگهبان دکان	نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی	در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سوپی گریخت	شیشه های روغن گل را بریخت
از سوی خانه پیامد خواجه اش	بر دکان بنشست فارغ، خواجه وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب	بر سرش زد، گشت طوطی کل ز

ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد	مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می کند و می گفت ای دریغ	کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست مکن بشکسته بودی آن زمان	چون زدم من بر سر آن خوش زیان
هدیه ها می داد هر درویش را	تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب، حیران و زار	بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می نمود آن مرغ را هرگون شگفت	تا که باشد کاندر آید او به گفت
جو لقیبی سر برهنه می گذشت	تا سر بی مو چو پشت طاس و

طشت

طوطی اندر گفت آمد در زیان	بانگ بر درویش زد که: هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
از قیاسش خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحب دل را

**متهم کردن غلامان و خواجه تاشان، مر لقمان را که میوه های ترونده
که می آوردیم،
او خورده است**

خلاصه داستان

لقمان در میان سایر غلامان در خدمت خواجه ای قرار داشت. خواجه غلامان خود را برای چیدن میوه به باغ می فرستاد. لقمان نیز در میان آنان بود و با رنگ سیاهش شاخص بود. غلامان از میوه های چیده شده مقداری را خود می خوردند، و هنگامی که خواجه به این امر پی برد گفتند: لقمان میوه ها را خورده است!

خواجه بر لقمان خشمگین شد و وقتی لقمان، سبب خشم و پریشانی خواجه را دریافت نزد او رفت و گفت: ای خواجه من، بنده خیانت پیشه امیدی در درگاه خداوند ندارد. بر تو خیانتی رفته است و برای کشف این خیانت همه ما را امتحان کن. بفرمای تا آبی نیم گرم بیاوند و همه ما از آن بنوشیم. سپس ما را در هامونی فراخ بدوان. در این وقت است که خائن را از خادم باز خواهی شناخت. این پیشنهاد لقمان مورد قبول خواجه قرار گرفت و همین پیشنهاد را اجرا کرد. وقتی هرکدام از غلامان مقداری آب نیم گرم خوردند و بدویدن افتادند، حالت تهوع بر آنها چیره شد و ناچار قی کردند. غلامانی که میوه های باغ را دودانه خورده بودند همه میوه ها را با قی بیرون آوردند، ولی هرچه که از دهان لقمان بیرون می آمد چیزی جز آب صاف نبود.

مولانا در این حکایت ساده، یکی از غامض ترین مسائل، یعنی تجسم اعمال و آشکار شدن باطن آدمیان را به روز حشر مطرح کرده است.

بود لقمان پیش خواجه خویش	در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل	پرمعانی، تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند: لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت
و گران	
چون تفحص کرد لقمان از سبب	در عتاب خواجه اش بگشاد لب

گفت لقمان: سیدا پیش خدا
امتحان کن جمله مان را ای کریم
بعد از آن ما را به صحرای کلان
آنگهان بنگر تو بدکردار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم
بعد از آن می راندشان در دشتها
قی در افتادند ایشان از عنا
چون که لقمان را در آمد قی زناف
حکمت لقمان چو داند این نمود

بنده خاین نباشد مرتضا
سیرمان در ده تو از آب حمیم
تو سواره، ما پیاده می دوان
صنع های کاشف الاسرار را
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
می دویدندی میان کشتها
آب می آورد زیشان میوه ها
می برآمد از درونش آب صاف
پس چه باشد حکمت رب الوجود